

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر- سردبیر: سید مسجاد طلوع هاشمی- نشانی: خیابان کوهسنگی- ابتدای کوهسنگی ۱۵- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸-۱-۵- نمایر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴-۵- روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲-۵- شماره پیامک: ۳۰۰۷۷۸۹-۳

SHAHRRARANEWS.IR

۵شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سیاست شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

ميثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دماي هوای مشهد

۳۱٪

۲۱°↓

۳۷°

صبح ۳۰

ظهر ۳۴

عصر ۳۳

شب ۲۸

اولیاد شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۴:۴۴

نیمه شب شرعی ۲۲:۴۰:۴۵

اذان صبح فردا ۰۲:۲۸:۴۹

اذان مغرب ۱۹:۱۴:۳۴

طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۶:۴۱

دماي هوای مشهد

۳۱٪

۲۱°↓

۳۷°

صبح ۳۰

ظهر ۳۴

عصر ۳۳

شب ۲۸

اولیاد شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۴:۴۴

نیمه شب شرعی ۲۲:۴۰:۴۵

اذان صبح فردا ۰۲:۲۸:۴۹

اذان مغرب ۱۹:۱۴:۳۴

طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۶:۴۱

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر- سردبیر: سید مسجاد طلوع هاشمی- نشانی: خیابان کوهسنگی- ابتدای کوهسنگی ۱۵- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸-۱-۵- نمایر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴-۵- روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲-۵- شماره پیامک: ۳۰۰۷۷۸۹-۳

SHAHRRARANEWS.IR

۵شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سیاست شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

ميثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

امام کاظم(ع):

بد شخصی است آنکه دارای دو چهره و دو زبان باشد که در پیش رو چیزی گوید و پشت سر چیز دیگر

تحف العقول، ص ۲۳۱

کارتون شهر

مجدید ادبی بدون شرح...

استوری گرام

حکایت نامزد انتخابات و پس گردنی انتقامی

در یکی از انتخابات سابق در یکی از کشورهای خارج، نماینده یکی از نامزد های انتخابات در حال بازدید از حوزه انتخابیه اش بود که در حاشیه شهر چشمش به مرد زنجور و تکیده ای افتاد که در میان زباله ها به دنبال غذا می گشت. نامزد انتخابات به یکی از همراهانش گفت آن مرد را به نزد وی بیاورند و سپس به سرعت به دفتر مرکزی ستاد خود که در منطقه مرقه نشین شهر قرار داشت بازگشت. وقتی مرد زباله گرد را به دفتر مرکزی ستاد بردند، نامزد انتخابات دستور داد وی را به حمام ببرند و بشویند و کت و شلوار وی را به او بدهند و سپس وی را به حضور او برسانند. ساعتی بعد مرد زباله گرد درحالی که تمیز شده بود و کت و شلوار ی گران قیمت پوشیده بود و سونجیک خودرو ملی در دستش بود به حضور نامزد انتخابات رسید. نامزد وی را روی مبل نشاند و جلو او چایی گذاشت و شروع به قدم زدن پیش روی او کرد. وی سپس از مرد زباله گرد پرسید: مرا می شناسی؟ مرد گفت: خیر. نامزد گفت: من نامزد انتخابات ریاست جمهوری هستم. مرد گفت: از محبت شما ممنونم. نامزد گفت: خب.

نامزدبازی

ما همه از این شیرینی حق داریم

پادرامی را گرفت و داد دست من و گفت تو تقسیمش کن، من یک راست دست بردم و یک جوری تقسیمش کردم که یک ذره بیشتر ک توی دست راستم بیفتد. به محض اینکه تقسیمش کردم بگهو پدرم گل دقیقه نودش رازد. همان دو تکه توی دستم را گرفت سمت حمیده و گفت حالا تو انتخاب کن. من رکب خورده بودم. حمیده تکه بزرگ را انتخاب کرد. این شد یک بازی. یک بازی برای ا درک و فهم مفهوم مدیریت منابع و همچنین لذت انتخاب. این حرف ها را زدم که بگویم، ما از شیرینی پادرامی عمرمان، آینده مان، وطنمان و خاکمان سهم داریم. بایستیم، بیاییم وسط حقمان را بخواهیم و سهممان را طلب کنیم و لذت انتخاب را در همانان مزمزه کنیم.

و معمولاً پدرم از این ها می خرید. پادرامی برای من همان شیرینی زبان بود با این تفاوت که خیلی بلند بود و شربت خاصی شیرینش می کرد. پدرم هر بار دو تا می خرید. یکی برای خودش و مادرم و یکی برای من و خواهرم. بعد نصفش می کرد و توی یک تکه کاغذ می داد دستمان و در مسیر برگشتن از حرم تا اتوبوس ها سق می زدیم. بین من و حمیده همیشه بحث بر این بوده که این شیرینی خیلی در دست نصف نشد و دعوا ایمان می شد که کدامان بیشتر سهمش شده. یک روز در یکی از همین مشهد ها و از همین زبارت رفتن ها بود که پدرم فهمید. فهمید ما سر انداز نیمه پادرامی مان بحث داریم. پدرم می توانست دو تا پادرامی بخرد و غانله را ختم کند ولی نکرد.

اول شخص

یکی از هفتاد و سه تن

یادی از شهید قاسم صادقی، نماینده مردم مشهد در مجلس شورای اسلامی که در حادثه انفجار هفتم تیر ۱۳۶۰ به شهادت رسید

آن روز هم مثل باقی روزها، ربایه خانم داشت از جلسه قرآن برمی گشت که همسر آقا نورالدین اصرار کرد بیا با هم برویم بازار قماش. می خواهم پرده بخرم. از ربایه انکار و از دوستش اصرار. دست آخر سرازیر شدند سمت بازار که صدایی از پشت سر پرسید: خانم، شما می دانید منزل فلانی کجاست؟ ربایه بی اینکه سر بلند کنند، پا جفت کرد و گفت: نه خیر! من اهل این محل نیستم. نمی دانم. بعد راسته کوچه را گرفت و راه افتاد سمت پرده فروشی ها. تازه رسیده بود به بازار و داشت مابین حریر و مخمل و ابریشم. و راندا ز می کرد که همان صدا، شانه به شانه اش ایستاد و با صدایی که به سختی از گلو بالا می آمد و دستپاچی از سر و رویش می بارید. پرسید: پرده سی ساله سر به زیری بود. ربایه امار و سفت کرد و بی حرف پس و پیش گفت: من اطلاعی ندارم. در خانواده ما کسی روحانی نیست. بعد هم همین طوره که به ساتن های رنگ به رنگ دست می کشید و رو به دوستش پرسید: چرا انتخاب نمی کنی؟ حالا آقا نورالدین هم لیخن د زنان از راه رسیده بود، غرض پارچه خریدن نبود. مامی خواستیم شما را با ایشان رو به رو کنیم! صبح روز بعد، همان جوان سر به زیر، دوزانو نشسته بود

روى فرش خانه آقاى تطوره چياني داشت ربابه را از پدرش خواستگارى مى‌کرد. آقاى تطوره چياني و خانواده اش، از آن خانواده هاى متعدد مآب تهراني بودند. نشست و برخاست چندانى با قشر روحانيت نداشتند. عداوتى هم در كار نبود. اما مهر آقا قاسم، بد جور به دل پدر ربابه نشست بود. عروس خانم هم ريش و قيچى را سپرده بود دست بزرگ ترها. آقا قاسم آن روزها در نظنز و ورامين، معلم بود. همين كه رضاييت خانواده ربابه را گرفت، رفت و با خانواده اش به تهران برگشت. اجل اما پا به پاى پيك شادى، اطراف خانه آقاى تطوره چيان پسر سه مى زد و دست آخر امان نداد. پدر ربابه دخترش را در لباس سپيد عروسى بيند. عقد محرميت هم افتاد بعد از چهلم و چند ماه بعد هم بى تشريفات، رفتند سر خانه و زندگى شان. حالا قاسم صادقى به اندازه تمام سى سال زندگى اش، حرف داشت براى ربابه. از كودكى اش مى‌گفت كه درگرمه، مؤذن بوده. از ماه هاى رمضان كه اهل محل با صداى اذان بجش دست از غذا

توی پرانتز عبدا... هنری هستیم!

قاصه دیروز و امروز

قاص فتحی

حالا که دوباره برگشته بود می توانست راه برود ولی ترجیح داد بنشیند روی ویلچر. چه کاری بود آخر. یک عمر توی این جهان ویلچر نشین بود و حالا هم که برای چند ساعتی برگشته بهتر دید که بنشیند. حس کرد استخوان هایش می ترکند. پاهایش گزگز می کنند. آقایی که آمده بود دنبالش ویلچر برقی با خودش آورده بود. عبدا... هنری گفت: «باور کنید اگر اون موقع همچین چیزی وجود داشت واسه همه بچه های آسایشگاه یکی می خریدیم.» داشت با آقایی حرف می زد که یکی از بچه هایش معلول بود و برادرش معتاد. مرد شروع کرد به درد دل کردن. اصلا از کجا سروکله اش پیدا شد؟ از اینکه یک بابایی زنگ زده بوده که ویلچر برقی پسران آماده است. همین جوری بی خبر، یعنی قبلش در سه در رفته بود دنبال خریدن، اما آن قدر گران بود که قیدش را زد. خبر بعد از مدتی رسیده بود به دختر هنری و او هم یک ویلچر فرستاده بود برایشان، بی خبر از اینکه پدرش برای چند ساعتی برگشته و نشسته روی همان ویلچر. به سفارش کی؟ عبدا... هنری، هنری کی بود؟ مؤسس آسایشگاه فیاض بخش، مرد دمام داشت فروشنده را سؤال پیچ می کرد. بعد یک دفعه گفت: «آها...! عبدا... هنری توی پرانتز. همیشه روی تابلو های آسایشگاه، کنار اسم بزرگ فیاض بخش، اسمی بود با فونت کوچک که توی پرانتز بود. ویلچر را نگه داشت و شروع کرد به سؤال کردن. پرسید: «توی پرانتز چیکار می کنید؟!» هنری خندید و گفت: «بالاخره من همیشه باید به محدودیتی داشته باشم. اون دو تا پرانتز هم ویلچر منه.» مرد گفت: «اما من همیشه اسم شما رو اول می دیدم.» آقای هنری لیخن زد. گفت: «اول و آخرش که فرقی نمی کنه.» مرد گفت: «شما چون به بار رفتی اون دنیا و برگشتی این حرفو می زنی وگرنه واسه ماها فرق می کنه.» امروز تولد صدسالگی اش هم بود. او ۱۲۰۳ توی مشهد به دنیا آمد و ۳۲ سال بعدش وقتی داشت با ماشین خودش زن و دخترش را می برده آرامگاه فردوسی، چپ می کند و قطع نخاع می شود. دقیقا می شود شهریور ۱۳۳۵ که خدا یک زندگی دیگر به